

فصل سی و یک

هم سلولی پل در زیرزمین مقر پلیس، جوان سیاه پوست ریزنقش و آراسته ای به نام هارولد بود که به جرم خرابکاری جزئی افتاده بود زندان. او یک دستگاه آموزش ایمنی عبور و مرور را خرد کرده بود؛ دستگاهی شامل ضبط صوت و بلندگو که روی تیر چراغ برق، درست بیرون پنجره ای اتاق خوابش، نصب شده بود.

هارولد، در حالی که ادای صدای ضبط شده را می آورد، گفت: «می گه: "مواظب باش! وسط خیابون از اینور به اونور نری ها!" دو سال تموم من و این دهن گشاده با هم زندگی کردیم. هر دفعه یکی از اون جا رد می شه، چشم برقیش رو راه می اندازه و این دهن گشاده هم دیگه حتماً باید دهن گندهش رو باز کنه. می گه: "از بین دو تا ماشین پارک شده نپر تو خیابون." براش فرقی نمی کنه کی باشه، چه ساعتی باشه. این دهن گشاده اصلاً براش مهم نیست؛ فقط باید با همه ور بزنه. "حواست باشه! این کارو نکنی ها!"»

«اون کارم نکنی!" ساعت سه صبح یه سگ گر از اون جا رد می شه، این دهن گشاده هم حتماً باید دو قورت و نیمش رو بندازه وسط. به همون سگ گر می گه: "اگه رانندگی می کنی، مشروب نخور!" بعد یه مسه پاتیل تلوتلوخوان از راه می رسه، اون وقت این خش صدا (صدای شنوماسه ای) بهش می گه طبق مقررات شهر، هر چو خرخه ای باید پشتش شبرنگ داشته باشه.»

پل گفت: «چند روز باید این جا بمانی؟»

«پنج روز. قاضی گفت می تونم همون جا پاشم برم. فقط باید می گفتم متأسفم. ولی نمی گم، چون،» هارولد گفت، «متأسف نیسم.»

پل خوشحال بود که هارولد آن قدر مرگیر این اقدام شرافتمندانه خود است که کاری به گرفتاری های او ندارد. نه این که حرف زدن درباره آن ها برای پل دردناک باشد؛ مسئله این بود که شرح دادنشان به طرز خارق العاده ای دشوار بود. انگیزه خودش مبهم بود، تعداد بازیگران بیش از حد زیاد بود، و پل تازه فهمید که پایان ماجرا هنوز در راه است. در تمام ماجراهایش، لاشه ای سرگردان بود که امواج یکبار به این سو و بار دیگر به آن سو پرتابش می کردند. هنوز دستش را محکم روی سکان نگذاشته بود.

مدیران و مهندسان هنوز باور داشتند او آدم آن هاست؛ انجمن پیراهن ارواح نیز به همان اندازه مطمئن بود که پل به آن ها تعلق دارد، و هر دو طرف نشان داده بودند که هیچ حد وسطی برایش وجود ندارد.

وقتی پلیس هویت پل را شناسایی کرد، از دیدن ضریب هوشی و جایگاه او در سلسله مراتب جنایتکاران دستپاچه شد: ابرمجرم، پادشاه بالقوه خرابکاران. در نیروی پلیس ایلیم هیچ کس رتبه ای هم سنگ او نداشت؛ بنابراین پلیس، از سر فروتنی و بر اثر تلقینات یک عمر، خبرچین هایی با شماره های طبقه بندی و ضریب هوشی مناسب فراخوانده بود.

تا آن موقع، پل و هارولد وقتشان را با گپ زدن می گذراندند.

هارولد گفت: «یه فره هم متأسف نیسم. این تق تق دیگه چیه؟»

صدای ضربه‌های نامنظم از آن سوی دیوار ورق‌فلزی می‌آمد که سلول میله‌دار پل و هارولدرا از محفظه کاملاً بسته مخصوص جانپان خطرناک در همسایگی‌شان جدا می‌کرد.

پل برای امتحان، به سمت خودش از دیوار ضربه زد.

پاسخ آمد: «بیست‌وسه - هشت - پانزده.» پل رمز دوران مدرسه را شناخت: یک برای الف، دو برای ب... «بیست‌وسه - هشت - پانزده» یعنی «کی؟»

پل با ضربه نام خودش را فرستاد و بعد پرسش خودش را هم اضافه کرد.

«هفت - یک - هجده - بیست - هشت.»

پل با صدای بلند گفت: «گارت!» و با ضربه فرستاد: «سرت را بالا بگیر، پسر.» احساسی غریب در وجودش جوشید و لحظه‌ای طول کشید تا آن را بفهمد. برای نخستین بار در سراسر زندگی منظمش، با انسانی دیگر در بدبختی‌ای عمیق شریک شده بود. سرنوشت داشت در دلش نسبت به گارت بی‌رنگ‌ورو، عصبی و ازپام‌آمده، گرمایی پدید می‌آورد که هرگز نسبت به آنیتا، فینرتی، پدر و مادرش یا هیچ‌کس دیگری احساس نکرده بود. «کار آن درخت را تو ساختی؟»
گارت ضربه زد: «معلوم است.»

«چرا؟»

«پسرم دوباره در آزمون جی‌سی‌تی رد شد. از هم پاشید.»

پل ضربه زد: «خدایا! متأسفم.»

«بار اضافی دنیا، بی‌مصرف. سربار.»

«این‌طور نیست.»

گارت ضربه زد: «اما فقط خدا می‌تواند درخت بسازد.»

پل ضربه زد: «خوشا به حال بت‌پرستان، که زمین را به ارث برده‌اند.»

«پوسیدگی و زنگ‌زدگی به نفع ماست.»

پل ضربه زد: «حالا چه بر سرت می‌آید؟»

گارت با ضربه، داستانِ لورفتنش به‌عنوان مجرمِ میدوز را تعریف کرد؛ از غوغایی که به پا شده بود، تهدیدها و اشک‌های واقعی‌ای که برای بلوط زخمی ریخته بودند. او را در عمارت شورا حبس کرده و ده‌ها مهندس و مدیر جوانِ تنومند و

خشمگین به نگاهیانی‌اش گماشته بودند. با لحنی شوم به او وعده داده بودند که قانون را با تمام سنگینی‌اش بر سرش فرود خواهند آورد: سال‌ها زندان و جریمه‌هایی که داروندارش را بر باد می‌دهد.

وقتی پلیس برای تحویل‌گرفتنش به جزیره رسیده بود، هیستری کله‌گنده‌ها به مأموران هم سرایت کرده بود و با گارت مثل یکی از هولناک‌ترین جنایتکاران قرن رفتار کرده بودند.

ضربه زد: «فقط وقتی برگشتیم این‌جا و مشخصاتم را ثبت کردند، عقلشان سر جایش آمد.»

پل که خودش هم از جرم گارت بهت‌زده بود، از این چرخش ماجرا سر درنیاورد. با ضربه پرسید: «چطور؟»

گارت ضربه زد: «ها! جرم چیست؟»

پل با حیرت خندید و ضربه زد: «درخت‌کشی؟»

گارت ضربه زد: «اقدام به درخت‌کشی. هنوز زنده است، هرچند احتمالاً دیگر هیچ‌وقت بلوط نمی‌دهد.»

بلندگوی بند فریاد زد: «پروتئوس! ملاقات داری. هارولد، همان‌جا بمان.»

هارولد گفت: «هیچ‌جا نمی‌رم، چون متأسف نیسم.» مواظب باش، حواستو جمع کن. رو به جریان ماشین‌ها راه برو.»

قفل در سلول وزوزی کرد و باز شد و پل به‌سوی در سبزرنگ اتاق ملاقات رفت. در سبز باز شد، بی‌صدا پشت سرش بسته شد و پل خود را رودروای آنیتا و کرونر یافت.

هر دو چنان سیاه پوشیده بودند که انگار نمی‌خواستند در جلب توجه با جنزه رقابت کنند. آنیتا با وقار و بی‌آن‌که حرفی بزند، جعبه‌ای حاوی یک میلک‌شیک و دسته‌ای صفحه‌کمیک به دستش داد. روبندش را بالا زد و بوسه‌ای کوتاه بر گونه‌اش نشان داد.

کرونر با صدای غرش‌مانندش گفت: «پل، پسر. خیلی سخت گذشته، نه؟ حالت چطور است، پسر؟»

پل یک قدم عقب رفت تا از دسترس آن دست‌های بزرگ و توان‌فرسا و پیرانه دور بماند. «خوبم، متشکرم.»

آنیتا با صدایی نازک گفت: «تبریک می‌گویم، پل عزیزم.»

«برای چه؟»

کرونر گفت: «او می‌داند، پسر. می‌داند که مأمور مخفی هستی.»

«و من بی‌نهایت به تو افتخار می‌کنم.»

«کی آزاد می‌شوم؟»

کرونر گفت: «همین الان. فقط به محض این که بتوانیم هرچه دربره پیراهن ارواح‌ها فهمیده‌ای ثبت کنیم؛ این که چه کسانی هستند و چه طور کار می‌کنند.»

آنیتا گفت: «خانه کاملاً آماده است، پل. به خدمتکار مرخصی داده‌ام تا بتوانیم یک بازگشت سنتی آمریکایی به خانه داشته باشیم.»

پل می‌توانست ببیند که چه طور این حال و هوای سنتی را ساخته است: قطره‌ای عطر تابو روی صافی رسوب‌گیر الکترونیکی گروغبار ریخته، دستگاه ساعت‌دار صفحه کنترل مرکزی را تنظیم کرده تا شام استیک را در لحظه مناسب یخ‌زدایی کند و داخل اجاق راداری بگذارد، و درست وقتی آن‌ها از آستانه در می‌گرفتند تلویزیون را روشن کند. میلی بدوی و سمج پل را واداشت تا پیشنهادش را با احتیاط سبک‌سنگین کند. خوشحال بود که مرتبه‌ای بالاتر از نیازهای انسانی داشت خودنمایی می‌کرد؛ نیازی که باعث می‌شد اگر نه از صمیم قلب، دست‌کم در ذهنش بگوید برایش فره‌ای اهمیت ندارد که دیگر هرگز با آنیتا هم‌بستر نشود. ظاهراً آنیتا هم این را حس کرد و چون جز سکس هیچ خصلت دیگری نداشت که بتواند پل را به خود علاقه‌مند کند، لبخند استقبال و بخشایشش به چیزی باریک و بمراسی یخ‌آور بدل شد.

کرونر گفت: «محافظان می‌توانند بعداً غذا بخورند.» بعد خندید. «راستی، چه نامه‌ای برای پیراهن‌ارواح‌ها نوشته بودی! فوق‌العاده به نظر می‌رسید، تا وقتی که آدم می‌خواست از آن سر دربیآورد.»

پل گفت: «شما نتوانستید؟»

کرونر سرش را تکان داد. «یک مشت کلمه.»

آنیتا گفت: «اما یک کار کرد که شرط می‌بندم هرگز انتظارش را نداشتی. می‌توانم دربره شغل جدید به او بگویم؟»

کرونر گفت: «بله، پل؛ بخش شرقی به یک مدیر مهندسی جدید نیاز دارد.»

آنیتا گفت: «و آن مدیر تویی، عزیزم!»

پل گفت: «مدیر مهندسی؟ پس بائر چه می‌شود؟» پل به نحوی انتظار داشت وقتی زندگی خودش دیوانه‌وار دور سرش می‌چرخید، باقی دنیا محکم و پابرجا بماند. و در میان باقی دنیا، هیچ‌چیز به اندازه پیوند میان بائر، نابغه مهندسی، و کرونر، آن صخره ایمان به فناوری، استوار به نظر نمی‌رسید. «که نمرده، مگر نه؟»

کرونر غمگینانه گفت: «نه، نه، هنوز زنده است - البته از نظر جسمی.» میکروفونی روی میز گذاشت و صدای جلو کشید تا پل بتواند آسوده شهادت بدهد. «خب، چه می‌دانم؛ شاید اتفاقی که افتاد چندان هم بد نباشد. می‌دانی که بائر بیچاره هیچ‌وقت خیلی باثبات نبود.» میکروفون را تنظیم کرد. «خب. حالا بیا این‌جا، پل، پسر.»

پل اصرار کرد: «چه اتفاقی برای بائر افتاد؟»

کرونر آه کشید. «اوه، آن نامه احمقانه را خواند، کشوهای میزش را خالی کرد و رفت. پل، درست همین جا بنشین.»

پس نامه تا این اندازه خوب بود؛ پل با شگفتی به آشوبی فکر کرد که دست‌کم در زندگی یک نفر به پا کرده بود. اما بعد از خودش پرسید آیا نامه نه به خاطر پاسخ ناپذیر بودنش، بلکه صرفاً به سبب ضعف مخالفانش حمایت بائر را به دست آورده بود؟ اگر کسی تیزهوش‌تر از کرونر آن‌جا بود تا علیه نامه استدلال کند، شاید بائر هنوز در آلبانی سر کارش بود. پل پرسید: «واکنش رسمی به نامه چه بود؟»

کرونر گفت: «در طبقه فوق‌محرمانه قرار گرفت؛ بنابراین هرکس سعی کند آن را پخش کند، مشمول قانون امنیت ملی می‌شود. پس نگران نباش، پسر؛ از این بیشتر پیش نمی‌رود.»

پل گفت: «قرار است جوابیه‌ای رسمی منتشر شود، مگر نه؟»

«این یعنی درست همان کاری را بکنیم که آن‌ها می‌خواهند، نه؟ یعنی علناً اقرار کنیم که این یاهوهای انجمن پیراهن ارواح ارزش توجه نظام را دارد؟ دقیقاً می‌خواهند همین اتفاق بیفتد! حالا بیا بنشین و قال قضیه را بکنیم تا بتوانی به خانه بروی و استراحتی را که حقت است داشته باشی.»

پل با حواس‌پرتی جلوی میکروفون نشست و کرونر دستگاه ضبط را روشن کرد. واکنش رسمی به انجمن پیراهن ارواح همان واکنش رسمی به بسیاری چیزهای دیگر بود: نادیده‌گرفتنش، درست همان‌گونه که در نمایش‌های مصائب سالانه میدوز مسائل فوری و پیچیده را نادیده می‌گرفتند. انگار اعطا یا دریغ کردن تأیید رسمی می‌توانست برای افکار حکم مرگ و زندگی را داشته باشد. روحیه قدیمی کار گروهی میدوز هم در این واکنش دیده می‌شد؛ همان روحیه‌ای که قرار بود نظام را یکپارچه نگه دارد؛ این تصور که مخالفان چیزی جز پیروزی و تحقیر نمی‌خواهند، و هدف رقابت پیروزی کامل است و تنها گزینه قابل تصور در برابر آن، شکستی خفت‌بار.

کرونر گفت: «بسیار خب؛ رئیس واقعی این مسخره‌بازی، این انجمن پیراهن ارواح، کیست؟»

باز همان دواهی کهن پیش رویش بود؛ همان دواهی‌ای که ماه‌ها پیش، در اتاق کار کرونر، برای لحظه‌ای دیده بود. انتخاب این راه یا آن راه هیچ ربطی به ماشین‌ها، سلسله‌مراتب، اقتصاد، عشق یا سن نداشت. مسئله‌ای یکسره درونی بود. هر بچه بالای شش سالی این دواهی را می‌شناخت و می‌دانست آدم‌خوب‌ها این‌جا چه می‌کنند و آدم‌بدها چه. این دواهی در افسانه‌های عامیانه سراسر جهان آشنا بود و آدم‌خوب‌ها و آدم‌بدها، چه شلوار چرمی کابویی به پا داشتند، چه لنگ، چه پانچو، چه پوست پلنگ و چه کت‌وشلوارِ رام‌راهِ خاکستری بانکدزان، همگی در همین جاراهشان از هم جدا می‌شد.

آدم‌بدها خبرچینی می‌کردند. آدم‌خوب‌ها نمی‌کردند - هیچ‌وقت و به هیچ قیمتی.

کرونر گلویش را صاف کرد. «پرسیدم: "رهبرشان کیست، پل؟"»

پل گفت: «من.» و افزود: «و از خدا می‌خواهم کاش رهبر بهتری بودم.»

همان لحظه که این را گفت، دانست حقیقت دارد و آنچه را پدرش می‌دانست فهمید: این که تعلق داشتن و ایمان آوردن یعنی چه.